

## کوتاه و خواندنی از خاطرات صمصام - بهلول اصفهانی

راوی: حجة الاسلام والمسلمین رحیمیان

مرحوم صمصام از چهره های خیلی محبوب اصفهان بود. شاید جزء سرشناس ترین روحانیون اصفهان هم بود. فکر نمی کنم کسی در اصفهان باشد که صمصام را نشناسد و به آن علاقه نداشته باشد. البته به سبک خاصی زندگی می کرد، مثلاً در همان زمان هیچ وقت سوار ماشین نمی شد. سوار قاطر یا الاغی که داشت می شد، و در تمام محافل و جلسات مذهبی اصفهان و جاهایی که روضه و منبر بود، معمولاً بدون دعوت حضور داشت. یک حالت بهلول گونه ای داشت، حالتی که به نظر می آمد مقداری شاید سطحی یا به اصطلاح آدم خُلی باشد. ولی در عین حال این جور نبود. بسیار فرزانه و حکیم و حتی باسواد بود. ظاهراً ازدواج هم نکرده بود. در جلسات و منبرهایی که می رفت، چه با دعوت یا بدون دعوت، پول می گرفت. و پول را هم تقدماً دریافت می کرد، چه بگذارند منبر برود چه نگذارند، چون بعضاً هم نمی گذاشتند منبر برود. ولی در عین حال معروف بود که افراد زیادی از آیتام و فقرای اصفهان را او اداره می کند. در زندگی شخصی خودش چیزی جز سادگی و ساده زیستی وجود نداشت. یک وقت خودش می گفت من آرزو به دلم ماند که یکبار برای منبر دعوتم کنند، تا اینکه روزی دیدم پاکتی برایم آمده و خوشحال شدیم که بالاخره این آرزو به دلمان نماند. وقتی که پاکت را باز کردم، دیدم در نامه نوشته اند آقای بهلول لطفاً به روضه ما تشریف بیاورید، این پنجاه تومان را هم پیش پیش بگیرد که مطمئن باشیدو آنجا نیاید.

مرحوم صمصام با آن سادگی و سیادت و محبوبیت و کهولت سن، زبان برنده ای

هم در برخورد با مسائل اجتماعی و سیاسی داشت. و این ویژگی پذیرش خاص و تاثیر عمیقی در نفوس مردم می گذاشت. در ارتباط با مسائل نهضت و ماجرای پانزده خردادیه بعد بر خوردهای خیلی جالبی داشت. صمصام معمولاً بزرگترین و پر جمعیت ترین جلسات اصفهان را انتخاب می کرد و بی دعوت دم در مترصد می ایستاد، و حفاصل منبری قبلی و بعدی می رفت بالای منبر می نشست. طبعاً آن منبری که بلند شده بود که برود به طرف منبر، می دید یکدفعه صمصام بالای منبر سبز شد، ناچار بود کنار بنشیند تا صمصام منبرش را تمام بکند. به این سبک منبر می رفت. در همه جا هم حضور داشت.

در یکی از جلسات بسیار پر جمعیت اصفهان که به همین صورت منبر رفته بود داستانی نقل می کند و می گوید: یک شب علوفه برای الاغم نداشتم، هر چه گشتم توی طویله و این طرف و آن طرف چیزی پیدا نکردم. بالاخره بلند شدم، دیدم حیوان گرسنه است و نمی شود گرسنه بخوابد، رفتم بیرون. آخر شب بود، دیدم دکانها همه بسته است. رفتم خیابان شیخ بهائی، چهارسو. پل فلزی، آن طرف چهارراه حکیم نظامی، همه بسته بودند، اما دیدم جایی چندتا دکان باز است، آنجا جُلُفا و محله آرمنی ها بود. رفتم دیدم چیزهایی آنجا هست، شیشه هایی گذاشته اند و دارند چیزهایی می فروشند. به یکی از دکاندارها گفتم: آقا علفی، جویی، گندمی، چیزی ندارید برای الاغمان. دکاندار گفت: نه، جو نداریم ولی آب جو داریم. بعد متوجه شدم اینجا مشروب فروشی است، مال آرمنی ها است. با خود فکر کردم که این الاغ ما اگر جو گیرش نیامده، امشب آب جو بخورد. مثل کسی که پرتقال گیرش نمی آید آب پرتقال می خورد. گفتیم قدری از این آب جوها بده و گرفتیم آوردیم جلوی الاغمان گذاشتیم. یک بویی کرد و سرش را بلند کرد، می خواست بگوید نمی خواهم. هر چه گفتم بخور دیدم نخورد. این جریان را صمصام ظاهراً در یکی از جلسات منزل بنکدار، نقل می کند و بسیاری از مسئولان شهر و طاغوتی ها و عده ای هم معمم و مردم عادی آنجا حضور داشته اند. استاندار شهر و رئیس شهربانی و ساواک و فرماندار هم آنجا بوده اند. خلاصه، صمصام زیرچشمی به یک یک اینها نگاه می کرده و می گفته: به الاغم گفتم، الاغ عزیز بخور، این آب جو است. این همان چیزی است، که اُستاندار می خورد. به این ترتیب یکی یکی اسم مسئولین شهر را که در آن جلسه بوده اند می برد و اینها را عملاً

و مفهوماً از الاغ خودش پست تر و پایینتر می آورد. این حرفها با آن لحن و سبک خاص و شیرینی که صمصام داشت موجب خنده فراوان مردم می شد. این حرفها را صمصام زمانی می گفت که کسی جرات نگاه کردن به یک پاسبان هم نداشت، ولی یک سیدی در یک جلسه مهمی بیاید، مثلاً شأن استاندار را از الاغ پایینتر بیاورد، در آن شرایط در شکستن ابهت آنها خیلی جالب و تاثیر گذار بود.

ماجرای دیگر این که بعد از دستگیری حضرت امام، بعد از پانزده خرداد- در یکی از همین جلسات بسیار مهم و پر جمعیت با همان آهنگ و لحن خاص خودش که معمولاً با تکیه به صوت حرف می زد در حالی که سبیلهايش را به طرز خاصی می کشید و گاهی ریشهایش را مثل ریشهای رستم دو شقه می کرد و یک شال سبز به سر و شالی دیگر به کمرش می بست و قبای کوتاهی هم می پوشید- با آن قیافه منحصر به فرد و با صوت خاص خودش می گوید: هر چه به این سید خمینی گفتم پایت را روی دم سگ نگذار سگ می گیرد تو را، حرف صمصام را نشنید و بالاخره پا روی دم سگ گذاشت و سگ گرفتش. این حرف را با همان لحن خاص خودش که خیلی شیرین و زیبا و آدیانه بود به نثر مسجع گفته بود، در شرایط خفقانی که آن زمان اسمی از امام بردن کار خیلی مشکلی بود. بلافاصله می آیند و مرحوم صمصام را دستگیر می کنند. این داستان را تقریباً تمام اصفهانیها، مخصوصاً آنهایی که در آن زمان بوده اند می دانند، البته شاید یک مقداری تقدم و تاخر در نقل ها وجود داشته باشد ولی مضمونش همین است. برای بردن به ساواک ایشان را به اصرار می خواستند سوار پیکان بکنند، - پیکان تازه آمده بود معمولاً ساواکیها هم از این ماشین استفاده می کردند- ایشان حاضر نمی شود سوار ماشین بشود و می گوید من با الاغ می آیم. بالاخره ماشین ساواک از عقب یا از جلو و خود صمصام هم سوار الاغش راهی ساواک می شوند. در بین راه هم تمام جمعیت در مسیری که ایشان عبور می کرد متوجه صمصام می شدند به لحاظ قیافه و سوار الاغ بودنش. اصلاً صمصام وقتی که از هر خیابانی می گذشت و حتی از بازار اصفهان عبور می کرد راهها بند می آمد و همه می ریختند دور و برش سلام می کردند و بچه ها اطراف او را می گرفتند. او هم گاهی یک چیزی می گفت. اگر چه بعضی وقتها هم عصبانی می شد، ولی همه از این سبک و سیاق صمصام خوششان می آمد.

صمصام با این شکل می رود به طرف ساواک. در همین احوال خبر رفتن صمصام به

طرف ساواک تقریباً در همه اصفهان می پیچد، که صمصام را متعاقب یک چنین داستانی و چنین جمله ای دستگیرش کرده اند و ایشان را به ساواک می برند. در آنجا ادامه ماجرا را که از قول خودش یا شاید بعضاً از ناحیه ساواکیها، به بیرون درز پیدا کرده به این صورت نقل کرده اند که ساواکیها به خاطر همان خلق و خوی خاص و دوست داشتنی دور او جمع می شوند. رئیس ساواک هم می آید آنجا ببیند این سید که همه دوستش دارند چه کسی است. در عین حال بنا داشتند که او را بترسانند. رئیس ساواک با یک ژست خیلی خشنی فریاد می زند، که توی دیوانه را من باید سر جای بنشانم، کاری می کنم با تو که دیگر نفس نکشی، و این مزخرفها را نگویی، پدرت را در می آورم. و بنا می کند به هتاک و فحاشی کردن. بعد رئیس ساواک می گوید که صد ضربه شلاق به او بزنید تا از این به بعد خفه خون بگیرد. شلاق را می آوردند و خوب صحنه سازی می کنند که سید را مرعوب کنند. صمصام با همان هیبت و ژستی که داشته می گوید، دست نگهدارید من یک جمله ای بگویم، و بعد هر چه می خواهید مرا بزنید. می گوید که اولاً ما چون از خاندان عصمت و بذل و کرم و بخشش هستیم، من قبول کردم صدتا شلاق را، اما به تاسی از جدم پیغمبر که بخشنده و اهل سخاوت بود پنجاه تا از آن را بخشیدم به خود این آقای رئیس که به او بزنید و بعد با اشاره به کس دیگری که آنجا بوده می گوید بیست تایش را هم به ایشان بزنید، ده ضربه هم به فلانی، و پنج ضربه را به ایشان، و سه تایش هم به فلانی تا می رسد به نود و هشتمی، بعد می گوید حالا برای اینکه این الاغ من هم دلش نشکند دو ضربه شلاق هم به این الاغم بزنید. با این شگرد رئیس ساواک و دورویی های او را در ردیف الاغش می آورد. رئیس ساواک عصبانی تر می شود و می گوید یاالله بخوابانیدش مثل اینکه اینجا هم رویش کم نمی شود. خلاصه شلاق را می بردند بالا که او را بزنند می گوید صبر کنید، من یک جمله دیگر هم بگویم و بزنید که من حقم است و صدتا هم کم است دویست تا باید بزنید. بعد با کمی تأمل می گوید واللّه من خودم، عالم بی عمل هستم. عالم بی عمل باید بخورد دو برابر هم باید بخورد. می گویند چطور؟ می گوید: یکروز من خودم به سید خمینی گفتم پایت را روی دم سگ نگذار، سگ می گیرد تو را، ولی خودم الان پایم را گذاشته ام روی دم سگ. با اینکه می دانستم این جور است، در عین حال خودم هم همان کار را انجام دادم و حقم است بزنید. خلاصه می بینند که نمی شود با این آدم طرف شد و در حالیکه رئیس ساواک خیلی

عصبانی بود و بعضی در دلشان هم از یک جهت می خندیدند، سید را با یکسری تهدید و داد و فریاد از ساواک بیرون می کنند.

وقتی که منصور را ترور کردند - سال ۴۳ - من اصفهان بودم . آن وقت یکی از منبری های خبیث اصفهان روی منبر دعا کرده بود برای شاه و پسرش و بعد هم برای سلامتی و شفای منصور . ظاهراً منصور همان شب مرده بود، ولی مثل اینکه اعلام نکردند، تا ششم بهمن بگذرد و گفته بودند که مجروح است و او را دعا بکنید . این سید منبری ساواکی هم روی منبر به جان او دعا کرده بود . اتفاقاً صمصام هم آنجا بود، آن وقت که نام شاه و دیگران را برای دعا برده بود و بعد هم برای شفای منصور، یکدفعه صمصام از کنار منبر بلند شده و گفته بود آی فلانی به خر من دعا نکردی . یکباره همه جمعیت می خندند و به این صورت صمصام در آن ایام نقش خیلی خوبی را در ارتباط با امام و انقلاب ایفا کرد .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی